

# سوگند

مریم جوانشیر

تهران - ۱۳۹۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: جوانشیر، مریم
عنوان و نام‌پدیدآور	: سوگند / مریم جوانشیر.
مشخصات نشر	: تهران، نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۷۹۲ ص.
شابک	: 1 - 191 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ۳ص ۳۷۵۵ و ۱۱/۱۱۱ PIRA
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۸۳۸۳۳۹

تا شکوه شگفت لحظه‌ها را نشناسی،

چشم‌هایت به مهمانی رنگین‌کمان نخواهد رفت.

و تا نجسته باشی هرگز هیچ نیابی.

تا روبروی ترس‌ها و تردیدها آهنگ رزم و پیروزی نکنی،

هیچ‌گاه درنخواهی یافت که زندگی، خالی از آنها، چقدر سرشار است.

تا که از قلب دشواری‌ها گذر نکنی، هرگز توان و قدرت نیابی

و باری اگر ساقه‌ی نازک رویا را پاس نداری، جاودان در تهی سرد

دنیا بی‌رویا فرو شوی.

اما...

اگر لحظه‌ها را قدر بدانی، به جستجو و تکاپو برخیزی،

به رویا و اکتشاف بنشین، برویی، سبز شوی و هرروز را به تمامی

زیست کنی. و خوب بدانی که هرگز بیش از آنچه توان ایثار داری قدرت

دریافت نخواهی داشت...

و بدانی، که از شاخه‌های بارور زندگی تنها آن‌قدر خواهی چید که دست

فراز آری...

آنگاه،

طعم راستین خوشبختی را خواهی چشید.

و به هر راهی که گذر کنی رویایی را باز خواهی یافت، یا که رویاهایی را

و دست‌آموز عادت‌های خواهی شد دل‌انگیز! که پیوسته دست بیازی در

امتداد رنگ‌ها و رنگین‌کمان‌ها

و زندگی را به شکوه روزها بیارایی و رنگین کنی.

«کولین مک‌کارتی»

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان دوازدهم فروردین، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سوگند

مریم جوانشیر

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آرزیتا حسن‌نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 191 - 1

با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم و وارد دالان باریک خانه شدم. خانه‌ای قدیمی در یکی از جنوبی‌ترین نقاط شهر تهران که محل زندگی من و یک عده بدبخت‌تر از من بود. هنوز از دالان تنگ و تاریک آن عبور نکرده بودم که دستی یقه‌ام را چسبید و مرا محکم به دیوار کوبید. طولی نکشید چهره‌ی خشمگین و منفعل منوچهر مقابل صورتم قرار گرفت و مو برتنم راست کرد. چشمانش از شدت خشم می‌درخشید و عضلات منقبض شده‌ی صورتش مرا بیش از پیش از او می‌ترساند. همچنان با ترس نگاهش می‌کردم که ضربه‌ی محکم سیلی‌اش هوش از سرم پراند.

— معلوم هست تا این وقت شب کدوم جهنم دره‌ای رفته بودی؟ مثل ولگردا تو کوجه‌ها پرسه می‌زنی و از زیرکار فرار می‌کنی. این همون کاریه که دوست داری صبح تا شب انجامش بدی؟ آره؟  
جوابی ندادم و دستی به دهانم کشیدم. ضربه‌ی دیگری به سرم زد و گفت:

— لال هم شدی؟ بگو کدوم قبرستونی رفته بودی؟  
سکوت‌م او را بیش از پیش عصبی کرده بود. چنان دل گرفته و غمگین بودم که حال و حوصله‌ای برایم نمانده بود تا بخواهم جوابی به او بدهم. با خشم نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت:

— دیگه نمی‌تونم بیشتر از این بهت بال و پر بدم که هرغلطی خواستی بکنی. تو داری از اخلاق من سوءاستفاده می‌کنی. اگه تا حالا بهت سخت نگرفتم دلیل داشته. اما از این به بعد، همون کاری رو می‌کنی که من می‌گم. یه بار دیگه بدون اجازه جایی بری دمار از روزگارت در می‌یارم. حالا گمشو از جلوی چشمم دور شو.

نمی‌دونی چقدر دلم براشون تنگ شده. اولین فرصتی که گیرم بیاد می‌رم کرمان و سرخاک شون عقده‌ی دلمو خالی می‌کنم.

هق هق گریه صدا را در گلویم خفه کرد. مهناز با دلسوزی در آغوشم کشید و در حالیکه موهایم را نوازش می‌کرد گفت:

– خب چرا همون صبح نگفتی؟ آگه از منوچهر اجازه گرفته بودی اذیتت نمی‌کرد.

– گور باباش. آگه اجازه می‌گرفتم می‌گفت اونا که خاک شون بهشت زهرا نیست پس رفتن نداره، می‌دونی چیه مهناز؟ من هرکاری دلم بخواد می‌کنم و ازش ترسی هم ندارم.

– خودت خوب می‌دونی هرکس دیگه‌ای جای تو بود الان یه جای سالم تو بدنش نبود. غیبت امروز تو کلی به ضرر گروه تموم شد. امروز باید کلی جنس تحویل می‌گرفتیم.

با بی‌قیدی شانه بالا انداختم و گفتم:

– به جهنم. مهم نیست. به منوچهر هزار بار گفتم من به درد این کار نمی‌خورم. فقط منتظر یه فرصتم تا خودمو از شر این زندگی نکبتی خلاص کنم.

با صدای منوچهر، مهناز از جا بلند شده و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به پری که تمام این مدت در سکوت به بحث من و مهناز گوش سپرده بود انداختم و گفتم:

– چیه؟ چرا این قدر ساکتی؟

– داشتم به این فکر می‌کردم که آگه امروز من به جای تو از حرف منوچهر سربلندی کرده بودم الان چه وضعی داشتم. کاش منوچهر منو هم این قدر دوست داشت.

پوزخندی زد و گفتم:

سلانه سلانه به طرف اتاق راه افتادم. صورتم می‌سوخت و از شدت خشم در حال انفجار بودم. در این مدت دو سالی که از کار کردنم با منوچهر و دار و دسته‌اش می‌گذشت، این اولین مرتبه‌ای بود که از او کتک می‌خوردم. با تنی کوفته و خسته روی زمین ولو شدم. مهناز با دلسوزی همیشگی‌اش به سراغم آمد و نگاهی به چهره‌ی خسته‌ام انداخت. لیوانی چای مقابلم گذاشت و گفت:

– تا حالا کجا بودی؟ مگه از برنامه‌ی امروز خبر نداشتی؟ می‌دونی با غیبتت چقدر دردسر درست کردی؟

جوابی ندادم که ادامه داد:

– منوچهر فکر می‌کرد فرار کردی. مثل دیوونه‌ها شده بود. کلی خیابونای شهر و زیر پا گذاشت. نبودی ببینی به چه روزی افتاده بود!

– به جهنم. خیال کردی برام مهمه؟ دیگه حالم از این کار و این زندگی به هم می‌خوره. آگه اون همه سفته‌ی بی‌زبون و شناسنامه‌ام دستش نبود یه لحظه هم نمی‌موندم.

– حالا کجا رفته بودی؟

دستی به دهان متورم کشیدم و بغض کرده گفتم:

– می‌دونی امروز چه روزی بود؟

– نه چه روزی بود؟

– روزی که من تمام زندگی‌مو از دست دادم و به این روز سیاه افتادم. یه امروز می‌خواستم مثل آدم زندگی کنم. رفته بودم بهشت زهرا. به یاد پدر و مادرم، به یاد همه‌ی عزیزایی که تو این روز از دست دادم. می‌دونم که الان روح شون از من و کارام چقدر معذبه. دیشب با خودم گفتم حالا که راهم تا مزارشون این قدر دوره و نمی‌تونم برم پیش خودشون پس برم بهشت زهرا از راه دور یه فاتحه براشون بفرستم و ازشون حالیت بطلبم.

— منوچهر دیوونه است. من از آدمایی که این قدر راحت طلب و دنبال لقمه‌های حرومن خوشم نمی‌یاد.

مهناز با سینی غذا وارد شد و لبخندزنان گفت:

— این منوچهر حسابی قاطی کرده. نه به اون داد و فریادش و نه به این دست و دلبازی‌هاش. فرستاده برات کباب خریدن. می‌خواسته بد اخلاقیش رو جبران کنه.

خسته روی زمین دراز کشیدم و گفتم:

— من احتیاجی به دلسوزی‌های اون ندارم. شما بخورین نوش جونتون. من گرسنه‌ام نیست.

— می‌خوای همین جوری بخوابی؟ این طوری که تا صبح می‌میری!

چشم‌هایم را بستم و گفتم:

— مرگ هم برای آدمای بدبخت بیچاره‌ای مثل ما ناز می‌کنه.

صبح با سر و صدای بچه‌ها چشم باز کردم. بدنم حسابی کوفته بود و از گرسنگی معده درد گرفته بودم. در آینه نگاهی به صورتم انداختم. لبم متورم و رنگ و رویم زرد شده بود. از اتاق خارج شدم و تازه فهمیدم چقدر هوا سرد است. دست‌هایم را زیر بغل پنهان کردم و با عجله به سمت آشپزخانه که انتهای حیاط قرار داشت دویدم. قبل از ورود محکم با منوچهر برخورد کردم. بی‌توجه اخمی بر چهره نشاندم و به سراغ یخچال رفتم. نگاهش را به خوبی احساس می‌کردم. مقداری کره و مربا برداشتم و با تکه‌ای نان لقمه‌ای درست کردم و قصد رفتن داشتم که منوچهر راهم را سد کرد. نگاهی به چهره‌ام انداخت و با صدایی که صلابت همیشگی را نداشت گفت:

— دیشب من خیلی عصبانی بودم... نمی‌خواستم این طوری بشه.

نگاه بی‌تفاوتی به چهره‌اش انداختم و پوزخندزنان گفتم:

— مهم نیست.

— تو باید به من می‌گفتی. می‌دونی چقدر نگران شده بودم؟

— من می‌خوام صبحونه بخورم اگه تموم شد برم؟

از سر راهم کنار رفت و گفت:

— تو هیچ وقت آدم نمی‌شی. مثل یه اسب سرکش و لجبازی و این اصلا

برات خوب نیست. خودت خوب می‌دونی هرکس دیگه‌ای جای من بود این قدر در برابر تو کوتاه نمی‌اومد.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

— سر من منت نذار. این نونیه که خودت تو دامنم گذاشتی. از اول هم

بهت گفته بودم من اهل این کارا نیستم و نباید توقع زیادی داشته باشی.

اون روزا حال من خراب بود و تو سوءاستفاده کردی. خودت هم خوب

می‌دونی چه بلایی سر من آوردین و با چه ترفندی شناسنامه‌ام رو گرفتین.

پس بهتره این قدر سر به سر من نذاری و منو به حال خودم رها کنی.

— اتفاقاً برعکس تو داری از اخلاق من سوءاستفاده می‌کنی و این برات

گرون تموم می‌شه.

— فکر می‌کردم تا حالا منو شناخته باشی. من از تهدیدای تو

نمی‌ترسم.

بی‌توجه به خشم منوچهر لقمه‌ام را گاز زدم و از آشپزخانه خارج شدم.

شنیده بودم زندگی پستی و بلندی‌های زیادی دارد اما تا وقتی زیر و رو

شدن یکباره‌ی زندگی‌ام را ندیدم باور نکردم. زخم خورده‌ی بازی

ناجانمردانه‌ی روزگار، در منجلاپی گرفتار شده بودم که رهایی از آن اگر

چه غیر ممکن نبود اما بسیار سخت به نظر می‌رسید.

کنار حوض نشسته بودم و لباس‌هایم را می‌شستم که مرضیه جیغ و

فریادزنان وارد حیاط شد. سر و رویش خونین بود و حال و روز آشفته‌ای

شب‌ها در اتاقی که توسط منوچهر در اختیارمان قرار داده شده بود زندگی می‌کردیم و حداقل حقوق ممکن را می‌گرفتیم. آن قدر کم که گاهی اواسط ماه برای خرید چند تخم‌مرغ هم لنگ می‌ماندیم.

از صبح هیچ مشتری مناسبی نیامده بود. مشتری‌های ریز و درشت را دید می‌زدم و به دنبال فرد مناسبی می‌گشتم که ظاهر آراسته‌اش نشان از جیبی پر از پول و تراول‌هایی با ارقام درشت داشته باشد. زمان زیادی گذشته بود، اما نتوانسته بودم مشتری دندان‌گیری پیدا کنم. معطلی بیش از این جایز نبود. از جا بلند شدم و در مغازه قدمی زدم. در همین حین در باز شد و مرد جوان و خوش‌تیپی که سر و وضع شیک و آراسته‌ای داشت وارد شد و نگاهم را به خود جلب کرد. هم زیبا بود و هم از برازندگی چیزی کم نداشت. بی‌توجه به نگاه مشتاق من مقابل صندوق ایستاد و سفارش چند دست لباس داد. نگاهم روی کیف پر از پولش ماسیده بود. با عجله از پاساژ خارج شدم. تاریکی هوا کمک زیادی برایم به حساب می‌آمد کسی نباید چهره‌ی مرا می‌دید و گرنه همان‌طور که بهروز می‌خواست لو می‌رفتم و از فردا مجبور بودم تن به کارهایی که او می‌خواست بدهم. کنار دیوار ایستادم و منتظر خروج او از پاساژ شدم. بعد از گذشت ربع ساعتی او با بسته‌های کادویی خارج شد. با عجله به جانبش دویدم و محکم خودم را به او زدم. تعادل هردوی مان به هم خورد و کیسه‌ی محتوی لباس روی زمین پخش شد. مرد جوان مات و مبهوت نگاهش را متوجه صورتم کرد. با عجله عذرخواهی کردم و قبل از اینکه چیزی بگوید با سرعت از آنجا دور شدم. رنگ از رویم پریده بود و هر آن منتظر شنیدن صدای داد و فریادش بودم که خوشبختانه به خیر گذشت. گویا این بار هم کسی موفق به شناسایی چهره‌ام نشده بود. از کوچه‌ای گذشتم و به حالت دو خودم را به خیابان رساندم. هیچ خبری از مرد جوان

داشت. طولی نکشید زن‌های همسایه به دورش حلقه زدند و هر کدام سعی داشتند با حرف‌هایشان او را آرام کنند. قصه‌ای تکراری که چندان تازگی نداشت. شوهر مرضیه معتاد بود و جز به فراهم کردن مواد و استعمال آن، به چیز دیگری نمی‌اندیشید. خانواده هیچ معنایی برای او نداشت. چهره‌ی زجر کشیده‌ی مرضیه و آثار زخم و کبودی‌های صورتش حالم را دگرگون ساخته بود. در این قسمت از شهر دیدن چنین صحنه‌هایی چیز عجیبی نبود. فقر و اعتیاد بیداد می‌کرد. بچه‌ها به جای بازی و شادی زیر دست بزرگترها به کارهای سخت و دشوار مشغول بودند. گل فروشی در خیابان‌ها، فال فروشی، کیف قاپی و فروش مواد مخدر. فقر دنیای زیبای کودکی‌شان را به لجن کشیده بود.

حالم از این زندگی و این همه نابرابری به هم می‌خورد. از ناله‌های زن همسایه که زیر دست شوهر بی‌رحمش کتک می‌خورد و هیچ‌کس نبود که به فریادش برسد. از دیدن بچه‌هایی که سال تا سال رنگ غذا و میوه‌ی خوب را نمی‌دیدند و کمتر کسی توی این شهر بزرگ پیدا می‌شد که لحظه‌ای به حال‌شان دل بسوزاند. دیدن آدم‌های مریضی که خرج دوا دکتر نداشتند و مجبور بودند درد را تحمل کنند و در خلوت تنهایی‌شان بمیرند. حالم از همه چیز به هم می‌خورد.

من هم بین این آدم‌ها که برای یک لقمه نان هزار کار می‌کردند شانس آورده بودم که گیر منوچهر افتادم، منوچهر نوکر بهروز بود؛ بهروز در یکی از مناطق خوب شهر صاحب یک پاساژ بسیار شیک و بزرگ بود. البته اسمش پاساژ داری بود اصل قاچاق کالا بود و کارهای آنچنانی... از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کرد؛ از قاچاق لباس گرفته تا دختران جوان. من از صبح در یکی از مغازه‌های همان پاساژ که از همه بزرگتر بود و به صورت زنجیره‌ای اداره می‌شد کار می‌کردم. مهناز و پری هم با من همکار بودند و